

پیش از روزی خود کف نخوردی سحر
می خیزم و فرشتاید که در این وقت
معرفت لازم شخص از نبود خود بوی
خون مینا بقدری که امروز نبود
جلوه از پرده اسرار کند بنظر حق
آنکه گفته است محو ریاچه تو را کرده خطا
لوح حسن خاک نازین کند از مقدم خود
جلوه کردی تو حق گشت بر سر خاک
آنکه اندر سرش از افسر لولا کلا است
فخر نضت و هنر قاسم طوبی و سحر
منظر ذات خدا ایستگرا از صهر
دست خشنده او باور ملک عجم است
هر چه رخ گرم و داور فیض از لکن
تیغ او در صف میجا چه بر ایند خلافت
کرد و جوشندی می بندی موجودی
کردش چرخ برین دانید قدرت او
هست عین اندناظر که بنده شهری
که نمودی پدر بولشیر انقدر و کون
هر چه ممکن بود از قدرت او در ملک است
بر محبتش همه دانند برین منتظر است

رزق مرزوق کوشش طبعی است
گاه در جام مر از بر بود که طرب است
فرق از زنده بود و بعارض طرب است
همه در رقص بود آنچه بیهام عصب است
اومیشن همه از وجد بشوق شوق است
نه رحمت بود این ماه نه ماه غضب است
خاکیا نرا همه در بر جدالت است
شمس از شرم ز نور رخ او محجوب است
آنکه اندر برش از خلقت طه سلب است
ملنج خود و طفر معینا علم و ادب است
ز چه از جمله ایجاد جهان منتخب است
تیغ خشنده او حامی دین عرب است
شده والا که و خسر و عالی نسبت است
دورخ از شعاع شمشیرش که از کرب است
ازین خلقت ایجاد و عالم سبب است
ز و فرگاه بر به است و کرمی دین است
زانکه برداشته حق از نظرش حج است
بوتر اشین چه رو پس محمد تعویب است
ایچه الوز بود از طلعت او مکتب است
بر عدد و شش کونما بر شمر طه است

در مدح اهل بیت ناصرالدین شاه و جبار

و جهان باز از نو آید
شاه کیتی ستمان که روز صفا
ار بید و عدل و داد او جهان
بزرگ شده شد ز غرور
در پیشش ز رانی و نیز و شیش
و در جمله حسد و ان جهان
و سپهر کبری در صولت او
حق آن یان ز شیر پرستم او
کندین نادمش سجانه نور
عدوچ پنجم محبکم او بهرام
سبب سبب و جنات است
همه شاهان ز بیم او لرزان
اوقات است و برج است
شبهه مثل پوشش کرم
سبب چو دو سنج و همیت او
از همک بر زمان استبداد او از
هرم از صدق دل بجز و نیاز
مهر علیا که نام شاه است
کنند نه فلک ز رعش او

مجد بجاه ناصرالدین است
مقتضی او سپهر زمین است
نامن کبک و پشاهین است
وقت جولان کنان سوچ زمین است
از جانش هزار خستین است
سند با عدل و داد تکمین است
بر جهانی ز کور عین است
در مذهب حر یکاه یقین است
کو کبک و بران و پروین است
استاد بدت سگین است
غضب و حمیم و عنیدین است
گرچه اسفند یار و رؤی نیست
چون نشسته سجانه زمین است
خر دم گفتنی او سبب است
ای جهان رانه فتد خدین است
بر عدویش هزار نفرین است
از زبان و نشسته آهن است
خاک سار در پیش سلطانین است
کمترین پایه سخنین است

با همه فر و جاه دو الصرین
کمترین بنده ز شوکت او
ایجهان از نسیم لطف او
از جلالت برستان او
ایرودش زنده چه حیمه زین
تا جهان هستت پیرو او
کوهر اکانت از شای ش

بر در او کدای سکین است
در سپهر بلند بطین است
جمله کوئی که عنبر اکینت
پا سبان خسرون غزین است
از زو و سیم جمله سیمین است
یاور او چه آل یاسین است
خوشتر از نکبت ریاحین است

در مدح حضرت مولای سقیان علی بن ابی طالب

خیز ز جا سا اقباله صلح ببارت
دفر دانش ز دل بشوی ز باده
بر سر ز نیاع و سکان چمن بین
جام صبوحی بخش شرخارنه
بسکه شکفته است لاله و گل و ریجان
بر ز بر شاخسار تاکه به پنجم
ساحت استبان پر از نوای تند و
را سجد مشک موزوز زمین باز
از چه خورد اندوه یکسکه در فضل
سایه کلبین ز دستش اهد رعنا
ساعری از ناده نشو لب بلبر دوز
خیز و نشین در برم که نذدی

جام می آورده جای صبر و قرار است
بر دل است کم بسی غصه عبارت
بس در و کوهر ز فیض از شاره است
بر سر طفلان مانع و مانع خمار است
رومی زمین جمله پر ز نقش و نگار است
پاشد و طاقوسش بوالیح قطار است
طرف کلستان پر از صدای بزار است
اهوی چمن را مگردشت گذار است
ساعری دنیا نشو در عین و بار است
جام صبوحی خوش است خوش کوار است
بوسه زخم زانکه وقت و بوسه کوار است
تل بستان همه بدین خاطر است

سوره یوسف
تفسیر
کتاب
ص ۱۱۱

می تو بین گشته با نغمه خست
سبند و ریحان که بسته گردن
از می کلنگ با سر و زلف چک
چون صحنی تازه روی ساعده لاله
دیده عبهر چشم ترک خجندی
بر زبیر شاخه ز ما شنودش
نیک اگر شنوی تو صوت طیور
همیکن توحید بو محسن که صفت
همی آسمان حق شیت مطلق
اول کین فرض و صورت تکبیر
نازده قهر حق که از غضب او
دشید الهیتش روز قیامت
انچه پدید آوریده ازید قدرت
خالق کل بشر رفت در ابدان
نخل جلال و نهال مندر بر سر
فیض رسانده جمیع خلاق
عرصه میدن فضل و حکمت حقرا
بر ملک زمین او درود و سلام است
منیت بعبادت قدر و جلالت
ناظم فردوس عدن و قاهر دوزخ

اهوی حشمت سین که شیر شکار
چون سخط ز پارخی بگرد عذار است
رطل مای پی در کز شوق بکار است
بر کل نمر کس شوق با ده کس است
بر ز غرور روز ناز و خواب و شمار است
نغمه سازنگ و کبک و صلص و سار است
از پی مداحی امیر کبار است
اوز جلالت قتی حشمت و ناز است
انجم هستی و آسمان و قار است
غیر حشمت شفیع روز شمار است
اتش دوزخ یکی ز بانه شمار است
بهر گناه و ثواب خلق عیار است
انجم و صرخ و زمین لیل و نهار است
صانع در و کهر بقعر سکار است
شاخه غر و برگ چو و میوه فجار است
رزق دهنده بجهله مور و مار است
عمر در خشنده شاه یک سواری است
بر فلک از فضل او میر و مدار است
بر همه کار خدا میسر و مشار است
صاحب میزان و میر روز شمار است

آنکه زرتبه خدای هر ذره جهان را
گیت صفات خدا جز او که گواهی
پیش شعاع حسام و شعله عیش
با همه اعمال شت خویش لوق کوهر

مخزن عجد و سخا و حلم و وقار است
بهر خدائی او کبار و صغار است
چشمه خوره سپهر تیره و تار است
این صفت بس ترا که بدش کار است

وله اصنا

در مدح سیدالاولیاء

رفیق بازار تو خلق و کوشک
چهره کلنا تو آب رخ گل برخت
لعل تو در خنده شد عقد برایت
آتش سودای تو در تقوی بسخت
از غم سر و قدرت قامت جلفی خمید
سایه موسی تو کسور لبها گرفت
خزین عمر مرا آتش عشق تو سوخت
غمزه جان سوز تو بهوش حسرت
پرده ناموسش قوت عشقت درید
آتش حیران تونی من زها حبش
شاهش کر لسم کوی نه خوابان بود
زهر و بخینا کوی دست طربت کشار
بادی شرع بین شد در لوح لایم
منظر ذات خدا وارث ملک رسول
دست خدای داد و شد صبر برون پرستین

جعد نکونار تو توده عیش شکست
چشمه حیوان تو رفرفم و کوشک
چشم تو چون مست گشت شیشه شاد
کفر سر زلف تو مسجد بید شکست
ماه رخ انورث پر تو خاور شکست
رایحه کوی تو نکبت عیش شکست
خانه صبر مرا جلوه تو در شکست
تاوک دل دوز تو باخج هر شکست
توبه پر سینه عشو دگر شکست
از لطف حیران تو طارقم حشر شکست
توده خاک کفت تارک و مشر شکست
دست الهی چون در صبر شکست
آنکه بر روز صفا کردن غمتر شکست
از دم تیغ و سنان هم شرف شکست
اینکه کاخ کفر حمله بسر شکست

مخزن سرالده امینه ذات حق
 بهر زمین بوسه شایسته بافتند
 ادم و نوح و خلیل خادم و دربان
 دست تو لای او طینت ادم سرشت
 بر تن نوح نبی صلعت جودی بدو حش
 پرستی از نور او در کف کوسی تابش
 فخر همه دنیا ذره از حبت است
 گوهر تو از کجا و مدح شه لافستی

از شر رد و الفقار نعل هر سکت
 قامت این سپهر خرم شکست
 انکه ز طاق حرم عزت ز کور شکست
 طلعت سپاسی و نور منور شکست
 بهم ز خلیل خدای نور شکست
 از دم توفیق او سحر شکست
 حبش لوم احسا اصولت شکست
 مدح شهری که ز جو قهر شکست

درین اعتماری و اسباب آن

نامی کلکون تو را بجام بلور است
 خست منی مکن که این شراط نیت
 آن یک خستش مگر ز خستش فکده
 کوسل نقل میزان که وقت جیل است
 چون گذرد نیک بگذر بهر چه
 نی فرحش شادی استونی غمش آنه
 می تو مشور حیات عاریه مثل
 ددل با بکستان شهر به پنی
 بی پده بس این فرح مگر که بند
 چون بر د خستش بخویش چه حاصل
 شاد باش از جهان من تو نما نیم

می بخور و عم محور خدای غفور است
 ساخت کنیا خود از برای عبور است
 و این یکایشن بهین شست نیت
 نوشته نداریم و راه با دیدار است
 بر سرش از این دور ناز غم غم و راه
 طینت این روزگار با تم و سورت
 زندگی جاودان به نغمه صورت
 بهر زو سیم در نشاط و سرور است
 سیم و زو در کیمش منون کوست
 مکتبش این پیش از هزار کور است
 وعده ما هر یکی بر روز نشور است

همی بگوشه دل عروس و سوسن و هر لعیثوه
عینک کسی جاودان که بنشیند
و یار این خلق کو بنیاده کور است
هر که منهد دل مابست و از چه حیوان
نفت بر روی جهان بر روی بود ختم
سند کهری بکن بگوشه چو کوه هر

از پی خون ریزی انات ذذ کور است
داوین دل بهر این سراچه فانی
که متحمل شوی ز عقل بد و راست
عنیت بشر بلکه کم زوشن طویرا
انکه بر روی خود صر و کسش کور است
زانکه مرا پند به زودر بجور است

شروع موعظی مسیحا صیرت صفاک تهنیت عید

علام بر از طرب مشتاب از سر کشت
از برای تهنیت در فوق عرش سجده
ساکنان عالم عینین بهر این بونید
شاخ طوبی بسبک شکر شاد از بهر
از زمین تا آسمان می بوی سیمان
بهترین رسالت داد فرمان چون احد
رهنمای سلام کشتی اسکار از اطف حق
چون بنیشت بی بر خصی بر جامی ختم بپا
از وجود نیز بر ج و لایت تا ابد
چون علمی بر حکم بر زبان بر نبی مدعی
نقشه دین نبوت که ز پر کار یافت
شوکت این زودانی تازه کرد از این

ملت دین اصل مین رونق بیکر کشت
جبریل از شوق بر کف با حجر کشت
این یکی مینای حق ان یکدیگر ساغر کشت
عالم امکان سر اسرار میخ و غنچه کشت
ز نسیر و عیش کفتی زوشن حج کشت
از چهار شتران جسم رسالت بر کشت
دست ختم انبیا چون بازوی حیدر کشت
مظهر نردان مقام از هر شب لایتر کشت
مسند پیغمبری پس از پیش ز پیر کشت
عانت احمد شکوهی سجد و پیر کشت
قبایل ایان رسالت ز خط محور کشت
ملت اسلام اکنون روح در پیکر کشت

گفت حق ایوم کجاست کلمه اموزن
 چون هویدا شد جلال لنگر عرش اله
 در قید رخم بحکم ایزد منان نبی
 گفت احمد رو سفید و رستم کار اید
 در جهان مولا بر نعم که علی مولا بر او است
 قیم قرین ولی حق وصی ما علی است
 هر که بعد از من علی پادشاهت بر خود معتاد
 دین من کرد بود سلطان یکایک و بهیم
 گفت او گفت خدا مروت او دست خدا
 دوستان او سقیم اندر شربت جاودان
 مادر سلطان ایران این جلال او مجذوب
 محمد علیاست کبریا که خدای او قدر جا
 ان صفورا رتبه سار صفت بلعین جاه
 فرمود جاه و جلالش که نشستی از فلک
 آنکه از شرم حشمتش اندر سپهر چارمین
 زرد زین بسند عزت ز فوط اقدار
 باشد او جاوید تا کیم در جهان رونق زار
 شعر گوید در جهان از ذره لطا و او

افتخار از هر دو عالم خواجه قیصر گرفت
 کشتی اسلام امروز از پیش لنگر گرفت
 بیعت از نهر علی از اکبر و صغیر گرفت
 هر که بعد از من علی ماست و در هر گرفت
 هر که پیماید رهش او ره داوید گرفت
 این نادر اجبر شیل از خالق کبر گرفت
 جای در زیر لوایم در صف محشر گرفت
 شکر ایزد ذکر علی اموزن دین گرفت
 فی عجیب است خدائی کرد در خیر گرفت
 دشمنان او وطنی بر عدل او خیر گرفت
 در زمانه از ولای ساسانی کو شکر گرفت
 حشمت از خم شمشیر از فرید و فر گرفت
 بر هر پیشین با سبب با صد چوای گرفت
 صیت محمد و عدل او دانش در همه گرفت
 استین از شرم بر رخ خا و گرفت
 باج از خاقان نشاد و باج از قیصر گرفت
 آنچنان که دین حق رونق پیغمبر گرفت
 شهید از شکر بود و اب که گوهر گرفت

المنازل

بر همیز لوتیه گرمیت در کار است

در فصل بهار توبه بس شوار است

در مایع در اسیر غم و سنبلیل بین
نرمس گنجشک زلف زانوی عصا
سنبلیل که خیزد فاشش بر روی
ارزایچه نقش و سنبلیل و گل
از کجنت آفتاب و سنبلیل و گل
از نغمه قمری و نندرو و در آج
خوردی صفتی مگر بگلزار گذشت
من تو به زباده می نخواهم کردن
چشم بین که ز لؤلؤ باطل شکند
غیر سحر زلف تو یکیش هر خطا است
جادوی تو سر کرده سحر سام
زلفت بگرد عارضت یابند همان
بر کیر تو جام باده را پی در پی
می نوشش ز آب اطراف در طرف چمن
خندان به بهشت حمیری و عیانند
از ذوق ملک غیر عشق مشک فشان
از جام نشاء خلق عالم شده
بوی خیزد بریز خون مینا بحدج
امروز محبت آل طه شادند
در کام محبت آل سیر شکر است

پیراهن لب چون خط ز کار است
از خاک چه سر بزرگند پیار است
چون طره دلبر و رخ دلدار است
تا موی همه پر ز ناف تا تار است
بستان کوفی چو در که عطار است
کنجین همه بر نوای موسیقار است
ز نوا پشت زمین چه جنت الهی است
تا در بر من شاهد همه خسار است
از آن که بغیره ترک است عمار است
شکر بلبل تو یکین دار است
هندوی تو سر رنگ همه طرار است
دو زانغ شیشه شیش کلزار است
از باده ذوشش زلف خار است
امروز ز شوق ابر کوه پیار است
شادان بیچهر سبزه سیار است
از شوق فرشته در جهان طیار است
بسیار عجب اگر کسی پیار است
کالبیس ز غم دو دیده اش غمناک است
ز اندوه مشرد از بردل شرار است
رحم صدوی نش ز غم مسمار است

بر جای نبی است امروز و
 فرمود بنی مراد پیش حق فرمود
 تبلیغ رسالت نمودی تو بخلاق
 ای قوم بدانید که خالق فرمود
 ان کنتم و مولای علی مولای
 حق است و مصطفی است و صنی
 داماد و وصی و ابن عم امروز
 فخر و سرا و منبع علم خدا
 بر خلق زمانه لعنتی بس عظاما
 هر کس که بدایمان علی چنگ زند
 فی بهر شما علی امام است ز حق
 حکم علی امروز ز رفت بدو کون
 پسر از او همی خدایید و رسول
 هر کس که ز فرمان علی سرپیچد
 فرمان ز احد رسیده در بیت او
 بر جن و ملائک و بشر از رتبه
 از نعمت عظمی که سپارم بشما
 فردا که شفیع تو بنی است و ولی

زین عیش و طرب بکنید و آواز
 به کام وصال و نوبت احضار است
 خبر حاصل سخن که نوبت اظهار است
 امروز ز بعد من علی مختار است
 فی گفته من که گفته جار است
 کبھی سینه علم و مخزن اسرار است
 بر جمله مخلوق سر و سردار است
 رونق ده دین و قاتل کفار است
 امروز علی ز رحمت دادار است
 در پیش خدا و خلق رستگار است
 بر جمله انبیا علی سالار است
 بر خلق چه حکم خالق عفا است
 هر کس که ز گفتار علی پزار است
 فردای قیام مسکنش و زیار است
 فی جای تحمل است و فی تکرار است
 امروز میر حیدر کرار است
 قرآن مجید و عترت اطهار است
 کو هر چه عمر ارکانه تو بسیار است

در مدح نواب میر شهاب

ز فخر الدوله جهان چه خودار است | شاد شکوه دگر باره پشت عالم است

صغیر که از جلال کمترین خدمش
ز فرقت و حسرت لعین خود بگریس
عیار خود کفش را بخواهی اردانی
گر بگریه که ز بهمت بر آسمان گرم
ز غرط بهمت و طبع بلند حسن سیر
ستوده فطرت طلق محبت جمال
نسیم روضه حبت در سجا جلال
سعادن گرم و ابر خود و در شرف
قضا کند بطوع کند امثال و پیش
بدین جلالت و حسرت بدی هر دو آفرین
نیز دامت دست بر راجه گرم
اگر چه روی امید جهان بود بحباب
شیرین لطفه اعلی ریاض باغ جانا
همه فروغ سعادت برای او مضمهر
رفیق طلعت او چهره نجوم مضیی
خدمت خدم او چه شتری در جوت
سفینه گرمی که عطا می کنش
شعاع فیضش بر ساکنان بر عمیم
علام رفعت کاخش چه هر قلعه شنگ
بجنت که تو او جزوه کی کند جو رشید

چار نام و سه مولود و سبزه آبا
رشته و عفت و عصمت جوید با
شماره کیر تو آن بود جا که بر دریا است
مه عنایت نامید و جوید شمس سخا
نوبید لغت و دریا می مجید صفا
بهشت طنیت ویم هرگز نشاید
نکین خاتم عزت سپهر حیات
خرنید ادب بگر محمد و کان عطا
اگر چه کار جهان جملگی حکم قضا است
مدرکه چشمش نه شمس است بلکه کد است
به پیش ز بهمت او باغ خلد را چه صفا
سحابی در جویدش نهاد روی جانا
خدمت بر شمس جویدان جنبه الماوی است
همه شکوه و جلالت فرا او سید است
ز شرم رفعت او قامت سپهر دولت
مشیر نشی او صد چهره تیر در خور است
هر آنچه نماید در دیده لغت دنیا است
سواد حکمت بر حاصلان خرج مضای
خدمت در که بخشش چه قصور دار است
که با شعاع خوش انقاس کلمه رسا

عیان بخلق که اوصاف هم کمال در او
هماره تا جان سرهون بطله خونان
دوام عزت عمرش قلم نزن و زاید

که هر صفات بودید پر شمایست
همیشه تادل شود بطلعت رسایست
مقام خمیده جا بنشیند و ج جرح علات

در علاج خسر مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام

گرفته تو ز خوبی ز خوب و میان باج
جهان شود شعاع رحمت جور و زانور
ستاده هم پر بسکبان از آن کمان
تو با و تاب رو هم نموده عانت
رخت بهشت و لب کوشش و وقت طو
تن ضعیف بفرسود از غم تو بود
اگر نه روی تو جویشید چرخ روشن
مقام زلف تو بر چهر تو پر دم و محمد
خطا تو بر روی تست پنداری
انید کس از حلقهای زلف تبان
بیا ختم سر جان در قمار عشق اگر
تو را نمک بلد است و شرنک در گفتا
مرا بچوئی از آتش غم لبس کن
مرا بهر آنچه توانی بکن بریزد جان
علاج ضعف دل با بعل است از آنکه

بوی زلف تو مشک سازد او در حراج
در دست کنی چه ثقیان ز جنت بهین
بزن تو تیر که بزنا و کت نم باج
شکیب و صبر قرارم بر ده باج
تنت حیرت بر تپ استم سیکر حاج
بوسه شکرین رد نما تو علاج
اگر نه زلف تو قاصص حسن خراج
توده سکن و مالوف شنگل حراج
بزیر مشک فکندند شستی باج
روی دارم اگر بر ند چون علاج
مکن نوع عیب که من نینم کم از باج
چنانکه کوئی معزج کشته طبع و باج
ز بندگی تو هرگز بگردم استخراج
رهنمانه خود هرگز نم مکن خراج
مفرح لب تو تقوت بد بجز باج

مرا تو چو فرسودهی کمانم این
ز در ده بجز تو ترسایچه بگرید چشم
چه پیمال تو ناید بخش خلم مرا
از آن زمان که بدیدم حمیده که است تو
هر که نیت نکس ز مهره شکایت یوت
هر آنچه گویم کین که نمای پیش کنی
دل غمین بر پیش از این میا زارش
تو دیدم توئی از که جویم استظهار
برید کوی تو ارد مرا چو مرده وصل
ز بهر تیر تو بس سنبها سپر کرد
نمانم این بچه طالع ز ما درم زادم
دعی خوش است ضنائی همین و بدلتنگ
علی قولی که و وحی شرح نبی
توئی تو منظر نردان که هر چه بود
بکاینات بدادی تو ارسا و جان
ز ضربت توفیق شرح رسول یا تو ام
تو با هزار کند دوستان است را
ز بهر طوف صرمیت توفیق عمر کنند
خزینیه تو رحمت خیره تو بحکمت
عطای را تو سبجای و مجرد عرض

رفیق تا مقدم ز منکی نصیبم چون پنج
کمانم این که در فکند در اتوب حاج
شب فراق از نیست حاجتم بدواج
نیارم بر زبان من حدیث سحر و کاج
هناده تو مرا بردهن مگر مرناج
همان تو ترکی داری زین غناد و سجاج
که هستم دل عاشق نیاز کنی چه حاج
دوای درد توئی از که خواهم استعلاج
دهم ز شوق همی بیه بر لبه یواج
بزن تو تا پرو سوزان ز کمانی حاج
نه که خدای در شمار آنچه استک میلاج
ز مدح آنکه شانهشها بسجده تاج
بدگرشش شد هر از منیشی محتاج
سج و جلد ز تید استک حاج
ز ممکنات کز قبی نواز جلالت تاج
ز تیغ تیز تو دین نبی گرفت و اج
زور که گرم خود کرده اخراج
ز قول سوخی زمین ز فرشتگان حاج
تو بشیر و نذیر و تونی مینر سراج
سخای یا تو سپهر بود استعلاج

نبرد ادبی از قدر آنچه رفت سخن
 توئی حقیقت کعبه که بهر مقدم تو
 برای خوشبختی شها شماران
 توئی سعید و توئی حاکم و توئی عالم
 بقلع و قمع صناعات کوشش
 شها چه حمله موجود پروردار است
 دل سیاه عدوت سفیدی کرد
 مطیع حضرت تو هستی خلدت بهشت
 روز خشم همه کانیات نمکینند
 اگر چه عاصم نیستی تا هر تو اعم

میان عابد معبود در شب معراج
 طواف خانه حق فرض شد بر اهل حاج
 بخیر و آنچه یکبیت سحر با اسواج
 توئی امین و توئی و ابرو توئی و حاج
 نور از بند حسام است قاطع الاوج
 تو شایهاری و آنچه ممکن در حاج
 از آنکه رست نکرده در خفت ز کج
 خدیج در که تو این ز و از راه و حاج
 بخر محبت کز شوق میکند ابراج
 چنانکه عنایتی است سبک از حاج

در مدح و ثناء حضرت امام علی (ع) مصطلح صحابه و شیعه از امام

سمن ساید جز از جبین محمد
 همیکنان ایجاد حکمت دو عالم
 شد نازل کرد و اح دین و سعادت
 فوق سپهر و واقع عرش معظم
 یکله که او فرزند است از آفات
 کوی سپهر و جمیع بستی عالم
 روح الامین شد این حضرت باری
 ظلمت شب در جهان پدید گشتی
 گشت عیان سلسله چشمه کوثر

خلق نکرده خدا فرین محمد
 جمله بود نقشه تکلیف محمد
 بسج بند دین بید دین محمد
 با همه نعمت بود زین محمد
 کسیت شود تا که هم نشین محمد
 هستی جزوی در استبان محمد
 زانکه بدی و ز خاد این محمد
 کرسندی سوی عنبرین محمد
 از دلب لعل شکرین محمد

نظیر دو عالم قوم مصدر کونین
 بحکم که خالق اشیا
 آمده از کرد کار حسرت
 شمس و قمر را بود طلوع و غروب
 دیده بجان آب و رو که به بند
 کیست بداند بغیر علم الهی
 کرد ز روشش و ز طلعت میزدن
 تا که بود ذات کرد کار در آتش
 او است صراطی که گفته خوشی توان
 دارد از او کوهری امید شفقت

نیست خبر از ایت سینه محمد
 گفته به این نکته عارفین محمد
 تا که شود خلق خوشه چین محمد
 هم بسیار و هم از زمین محمد
 طلعت خورشید افزین محمد
 نکته از حکمت یقین محمد
 هست کواهِ ایت بسین محمد
 با محمد معاندین محمد
 راه بر می راه راستین محمد
 هست اگر عاصی و شرکین محمد

در علاج نواب ستطا علیه عا لیه فخر ال ذوالدیه

یعنی دارم که کرده و زلف غبرم دارد
 بدو خرم حسن نشن من کجور خرم شتم
 برابر می کمان آهنگ خون تر مرگ کمان
 ره بانگی کی بود دل راز چشمان غزال او
 به طراری و زلف او بذر دیدی لاله را
 که از نظر کان سندان چو که از ابرو کمان
 یکی دارد طاحت را یکی حسن صحبت را
 یک و راحت تعلل است بر ذرو که کبریا

دو شیطان را یک جبریل پیوسته دارد
 ز صرافون خرم منفتون که ای پسرین دارد
 هزار سوس بدقتل از ابرو یقین دارد
 نهان اندر غزال خود مگر شیره غرم دارد
 چرا دردی نکار با سر کنجش این دارد
 دل مسکین عشاقان همیشه در کین دارد
 ز بهی فرخه خود را که هم آن و هم آن دارد
 درون حقه لعاش سوان با سعید دارد

ز سحران لب سیکون چه لهما از مو چون
دو چو کانش که میدارد دل عشا و خون
ز روی سوی سخنان ندانم کفر از ایمان
دو قال اتان ویش که قتل صلیب است
دو ابر ویش بر طاق دو کیوش که گذارت
دو خفتان شش کی برابران عاقبت
دو زلفانش بر افشاند چه اطراف و خست
زهر قتل عشا فان ریس بر ارد از حشمان
از لب لعل شکر بریش بن خون سخن کوید
بچین حلقه زلفش ز سب لهما به بست
به مجبوری همگیت که حوری از بهشتی
که غم زلف و حشمان قریب داری بیکدیگر
همی گفتیم که سرستی که روی و آبا
دو ابروی کمان او اگر طاقی خوبی
رسمی نیر است که چیتن ناما بجای تن
ترین زلفش بر خاشاک ز نیک و بد سکوید
دو شکیمن اموی ست حشمان که سحر
دو هندی خال و لقا و است از چهره خست
ز اب اشعش نمانم چون سخن را غم
قد و خسار اند لیرنی اید بوصف اندر

لبشاقان رو بچو دند انم از چه کین دارد
یکیر ابر بسیار دارد یکیر ادر یمن دارد
که کسب با وصل مره و بیان چه علم از کفر دین دارد
دو سخا است جاد ویش که سرش افرو دین
کجانی سخنان سازد کندی این چنین دارد
که خفتانهای آن سرکان بر سر و صین دارد
کجا نم انکه دوی را بچوری هم نشین دارد
تو کوئی درد و حشمانش و افعی خستین دارد
تو پنداری که شکر از بر مرآت محسن دارد
تا بت لفظ بر شش کل جلال تین دارد
اگر بخلوبه در فردوس علی حورین دارد
بگفتا مشک از خود وطن اماک صین دارد
همگیت که ما هستی اگر با همی یمن دارد
ولی خفتت با مرشان که لهما کین دارد
بنمیر پیر یمن کوئی دو بر که ما سیمین دارد
عزاز علی و وطن در دهرین رخ لامین دارد
دو ترک ناوک اندازت تیری این چنین دارد
بکی ما و اسس سباز کی جابر سیمین دارد
همانا اشش طوری با خضر عجن دارد
رخسار اید ادر قوی پس لنتین دین

بدین حسن دل ایرانی بدیو چون بی غمانی
 در تاج شهنشاهی مهر خجی بکیتی
 چراغ دوده خاقان فروغ خطه ایران
 جهان جوئی چه بجز و کان و بزل بخش
 نقر و تمیج و جودش سنجاق سیرت پیش
 فلک قدری که از قدرشندار بود پیش
 بزوزنرمت خاکش جان نازکیا ہی را
 رخ خدمت در ایوانش همی خاقان جان
 فلک شد بکفر پیروزه که تازان نامش سازد
 شعاع او همی طغیانه و آسمان دارد
 بسی زبید که فخر نه کنایه تبرکستان
 وجود او ز موجودان اگر منار عجیب
 بدیهر از فراقتش ز خصمان بدیوش
 ز مهر خاتم کستش بی رفعت بسی زبید
 اگر منکرش برایش همی کرد کواهی جود
 همیشه تا او ابراطاق و تمش شد جا
 خدای خالق کبر سجد ال پیغمبر
 نه شما گوهری اند شناختن و رعایت

نغمه الدله علیا بسلیخ اوزن دارد
 نشان فرسطلانی بود از حسین دارد
 که بر درگاه جود در بان چه پور تمیج دارد
 یکی درستان از یکی در استین دارد
 نه نپندار هم نظیر ارد نمیدانم قرین دارد
 همانا از عفاف خود چه سدی استین دارد
 بجنب رفعت و جاهت فلک حکم زین دارد
 طاعت بد کاهش همی طفلان تکمیل دارد
 بی دستی که شب بادل شرافت پیش ازین دارد
 صفای او همی طنز و نغمه و سن برین دارد
 از آن روشنی که در این چنین در می شین دارد
 تبرکس مدیه میداند و جود نیست برین دارد
 نیندیشد که چون از بد همی بار و معین دارد
 فلک چون زمر و سان همی جانمی کین دارد
 فروغ روی او دارد که او را می ستین دارد
 بهار و تامل ما و او بجزخ منتیج دارد
 بدینا دشمنانت را همیشه دل عنون دارد
 دعای طلال عمر تو بطن اند چنین دارد

در دلح علی حضرت شاه تازیان شاه تاجا

و لبر می در ره که دلبار از غم ویران کند
تا که پیشکینه تا قدر چهرش کند
بانج او شمشیر را در خود از مشرق طلوع
فردا بخیر است از بس ترکستان او
نظر نفس پارسا با نزاره بیرون برد
غمزه او دل را باید از کف ازادگان
سازد از ابرو و کیسوم کمان هم کند
با چنین حسن جمال و قامت می شود
هر که نوشت قطره از چشمه لعل لبش
بر که رسید وصال است او با پیش
جان شام در برش من نشانند استیز
عاشق تنگ که سازد با شرار خوی او
سبکه نیا طلعت او که نیا شد خوی
حاجه ناز از آن بر بندش بر قامتش
رو سوش چون آورم چون با دیگر زدن
بوسه لعل لبش کامی تما که کنم
یا در هم جان در برشین کام که برمش
ان که لطف در صلا و موعنه بر کز زند
سبکه ناز نشان بهر قول عاشقان
گفتش روی بتا ظلم و تظاول تا یکی

ماهر از شرم رویش در فلک تیران کند
ز لقا لرزان کند تا رخ مشک آید
بانو کس در دایه خورشید چون بکاز کند
دست او بالا که ناسا حیران استار
چشم مستش زاهدان را ز رخه در ایمان کند
عشوه او کسور جان را ز غم ویران کند
این یکی بر دل گذارد و نه یکی بر جان کند
باورم نماید که حوری جلو در ضوآن کند
کی نظر بر کوش و بر چشمه حیوان کند
ترک جان گیر پس آنکه روی درین کند
اسخنان که شک غم بر جزم سیلان کند
غیر از شک که جان سپارد کار خود ان کند
عاشق در بزمه نقلی متنا کند
سکینه نازش بمنی ناز اسخنان کند
آری آری و غزال است و رسم از زبان کند
انقدر چشم او در تا دیدم که زبان کند
هی بگو شمع عاقبت با این شوایان کند
آنکه رویش در طراوت خنده برستان کند
ایرون شمشیر سازد در مکان بکاز کند
تا بجزین از در دهر تو فغان کند

در جوابم گفت کرد و آرزو صالح کامیاب
هر که مایح ضرر و ایران کند

انکه روزی نزال کرد و تشنه چون نشد
عالم امکان بر از ناتوانی و در جهان کند

در مایح اعیان خاصه ناصرالدین شاه قاجار

آنچه در نه فلک عیان باشد
ناصرالدین شاهی که خادم او
شهریاری که خطه ایران
انکه در نزد همت و نظرش
تجربه شاهان که باج دارانند
اقبال است فرو احوالش
همت جو و بجزین کفشش
نوده خاک استانه او
گر شد تیغ روز جنگ زمین
کن بدنه حصار این گردون
شوکت مجدد جاه و احوالش
بر چنین شهریار خست قرین
کف جوشش چه بر میان
از دیده دل و دودای بجان
هر زمانش زامی و نیرویش
منقح جسم خدیو کمن عجم
از جلالت لغال و تشنه او

جبروت خدا یگان باشد
در فلک تیر و تو امان باشد
از قد و شش به از خیان باشد
اسمانش در استان باشد
در صحرایش چه خادمان باشد
سایه دار از پیشروان باشد
همچو در ای بی سکران باشد
کحل چشم خنروان باشد
سرخ گوشه زار عنوان باشد
همچو خنک شش زیران باشد
از زمین تا بر آسمان باشد
نی زمین و نه در زان باشد
بر خدایق کهرفشان باشد
گر که بر کله چون شبان باشد
چرخ را دست برد بان باشد
کشش پناه جهانان باشد
افسرفرق فرستد ان باشد

مگر از زده پنهان باشد
و خلسه در استخوان باشد

اقا پیکه کما شد دست او
رای تدبیر او اگر پیر است
ابنجان فرم که بجهان ز رو بسم
گر شد تیغ در صف سپاه
هر چه شد رای حکم و تدبیرش
تا بروید ز خاک لاله و مهر
اسمانی که چتر احبش
دوستش شاد کام باد همی

لغضا و قدر روان باشد
نه عجب سختش از جوان باشد
جنب خود دشمن بر ایکان باشد
منج را تیغ او ضمان باشد
چرخ را مصلحی در آن باشد
تا فلک پر ز اختران باشد
بر سر چرخ سپاسان باشد
دشمنش زار و ناتوان باشد

قصید در مدح نواب مستطاب السلطنة

تا دم بسته بان زلف ز تار بود
نفخه زلف تو دل ببرد از پرچون
گر سر زلف تو نا کرده چه باوت کنه
ز ره زلف ترا ساحه داود مکر
چند زلف تو زند نشین لبهای پر
مکنت زلف تو را باد سپاورد
کس بدیده بجهان رسم و فایز عیان
سبب از چیست که چشمان تو پمار علم
مان دید بز که چشم سیاه تری
روی نیکی تو محصور زلف چنان که

کوس سوانی عشقم سر زار بود
عبیر زلف تو چون نافه تار بود
پس سچ بر چه هر سا که کون تار بود
که همی یوسف مصرش خرم یار بود
تا زلف تو مکر عقرب جبار بود
قیمت شک که درد که عطار بود
جان فدا باد سپار که وفادار بود
چون میخاشن بعل تو پرستار بود
این چندیت بخرد هر که خردار بود
سپاه کوئی که مغلوب بگزار بود

سرو جانزایره یار مدادیم و کون
دور از لعل لب جان کرامی لب است
خود بگفتی که شیشی من هم کامر دست
دلگشائی ز رحمت نبود در دو جان
هش خلق جهانی شده ان کنست
چون کندون نشود اگر از جان جهان
کوته اردت تطاول نکشی شکوه تو
ماه تابان شمس سلطنته کز زلف شکوه
انکه در شمس من هیچ لب حد کمال
مخزن شرم و حیا کان لب بجز عطا
قامت فلک کت رفعت او خم بجان
خادم او نه و مهرت و سپهرت و جان
ان که از حسن صفا و بر مقام و زینیا
رهنت عالی او برتر از این نج کردون
پهلوی ز نیت فردوس صفا منج او
پرتو حسن رخ خویش کواهی بدید
ایمرازد که از شرم تیارد باران
گر نمائی بجان صورت معنی که تربت
با هر چه در پیستند از عجب انکه نعام
انداز را بچه حلقه زلف تو بدید

کی دیگر در همه کسیتی بی از بی کار بود
چون کند لب تبان لعل شکر بار بود
بعد از ارتقا بهر چه انکار بود
روی تو باغ و یاربغ مستزار بود
رهزن دین و دل ان طره طرار بود
هر که یار شن بجان چون تو نمکنا بود
برورد دختر دارای جانج ار بود
قرشاهی ز شمس جمله بدیدار بود
انکه وصفش بجان پیش طوار بود
سعدان بود و سخا منبوع انوار بود
قرص رخ نشید به پیش رخ او مار بود
زانکه از جلال کنون برتر از این خار بود
کمترین خادم او حسرتیار بود
همت خود گفتش شمس مقدار بود
این چه یکدشت کل و ان چه یکی خار بود
صدف بجز شمسی را از سوار بود
کر به بند گفت را دشش که در ربار بود
منیت باور که گفتش طلقت بدید
همه برید که جوشش بی رنهار بود
ناقه مشک که در رفت و تا نار بود

گر چو ایند بیداند ترا پایه چاه
اینچنین خلق و صفایت در خورد
هم ز او صاف کمالی تو نیست عجب
در بر پر تو خورشید صیقل رخ تو
تا که بعد از پس شام کند جلوه
باد اجاب ترا کام بر آتش شد

پسترن پایه پستان کس بود
خلق تو ایستی انور حمت دوار بود
فخر از شخص تو بر دوده قاجار بود
ان چه بکیت مطرفه این پیش قطار بود
تا که اندر پی هر خرم ستغفار بود
کو را عدای تو را چشم مسار بود

در لهما ایضا

ان شاهد سکر لبان کرد لبری نسیان
از چهره سازد از خون از مشک رویان
دلها اسپیدی و طوبی قد بجوی او
سیهین و سیاهش خو غای چنین
سر کرده ز پارخان سر حلقه طلعتان
بسته و عالم سو مو بر به شود کرد بود
جزا و بجز و لبری نشیند کس چو دری
و بزنگه وقت طریقت چه او ماء لعین
ان کلفزار به جبین رشک بهت و جور عین
از بهر قتل عاشقان از ابروان سازد کمان
شکر و شاد از لب استنبل کس بر آغوان
زلف سیاهش هم نیم سازد همی بار در هم
از غنچه لعاب عیبی است تباری جان

ز نار بند و پار سازد ترک ایمان کند
بهر فریب نسیان که لطف خود شیطان کند
از دصبا از لوی و عالم بر آرزویان کند
چون کوی داد از ذوق از غالیه جوکان کند
کریخ فرود یکجان پر لاله لغمان کند
از شرم سوی روی و نه و بچو دهن کند
در فوس سازد مثنوی ذوق و کوشش کند
یکشاید ایراقوت لب رخ که بر از آن کند
بس سحر با آن کس از حقه مر جان کند
از تیر مرگان نسیان که قصد که جان کند
پر کرد از عینر جان کز لطف خود لرزان کند
که بهر از آن تم چون افعی سباز کند
صد خرم و کوشش نسیان در چشمه جویان کند

بس دلبر و زنی بود در حسن هم پیا بود
اندک بر او دل نشین نغمای دل اندراج دین
ان دل فریبش دل با یکدم اگر خیزد ز جا
لعاب با نثر قوت جان داری در عاقبت
بس خوبی و سنجیده ام لعابش بسیدام
ان فتنه صفت و خجسته تا او رد و درها بنید
رشک تبان سیه بن لب ز م سر و اندر چمن
ان زلوه ارچک یک کله سارک در
اشقه در کشته بر چون سحر کشته بر
در کله شامی پوزن در مسوخته خواهد هم
بر او ندید که سحر سحر و زانی مددین
ماه زین شاه نرمان نخر همه ذلت
جنت حدیث انجومی و مشکبختی روی
دخت شهنشاه محم شلخ سخا پنج کرم
ان دانه در زمین جانم شاه بی کین
از چهره خشنده از سوزش و شسته شده
که طلعت خود میکران از پرده بنماید عیان
خلفت نکو خلقتش کن خوشی بچوشتن
کس می ندید جابه او این نیک فلک گاه او
ان بحر شاه میرشد یک سما راج شرف

رویش کف سوس بود ز نازک زلفش کعبان
از پر تو روی چوین صد شتری خشان کند
صد شورش محشر با از قافشان کند
دلر ارغوانی کی از آن کرتار زلفش کند
شوخی که برین دیده ام صد خاندل او برین کند
که سازد زلفش کند که درج که هفتان کند
هر که نیردی سخن بند که او شادان کند
یک با دیده بیشتر نکر استرنگ طران کند
از ناز دل خم کشته بر چون سنبیل ستیان کند
نوشت و دو جامه مبد و صفت تابان کند
حد قیصر نماند و صفت در کس خورشید کند
کز بخت و جو خوش جهان پر کوهر غلطان کند
هم قناری وی او خوشید و خشان کند
می نپیدار خاک قدم او فرشتان کند
از جنبش لطفش ز نه چوین در صفت خوان کند
استحی بود زیند شکر خادش غلطان کند
از پر تو شش اسما پر کوکب خشان کند
خوشت ز فردوس عدن یک طلیعت کند
روشن رخ چون ماه او و ساحت طبع کند
کوچک شاهان هر زمان او خان کند

درج سخا و ترا در برج جلا امرا
 ان منبع شرم و جلال مبدل بود و سخا
 ز این دخت فرخنده آرد هم خور رشک شتر
 نخل شهیر با در اجر اگر حکمش قدر
 هر دو جهان را سر بسیر مملوکند بر سر و زر
 جمله شاهان چشم در جنب جوی خوش چون خدم
 با طالع فرخنده اش هم عزت پانیده اش
 گوهر بخوابد در جهان بیوسته عمر جاودان

گرفته رجا، و مجده فرخنده است که توان
 کریم او خیزد که از متبش سلطان کند
 در خلد می نهد اگر فخر یسب خاقان کند
 خاک در شش کج بل بصر نه کند کردون کند
 او در دو عالم کنی نظر کر از جهان کند
 نخل سخا بیخ گرم پیغاژ بر نیان کند
 باد اجبانی بنده اش تا داوری یزدان کند
 در کامش اندر صد زبان تا مدح او بیان کند

در مدح اعلی حضرت شاهان و سلاطین و پادشاهان و محمد علیا

مرا از باغ غنیمت نزار کنار آید
 رسا ز اینم شده فرودین رسید از پی
 بهار آمد که بر ساعتی ناله مرغان
 بر باغ و باغ چون مینی رتیارسته از لاله
 بهمانا خازن صنوان شودستی در حبت
 بی باغ و بوستان لاله ابر حنا کل برید
 مانند بوش در سر با به پند چون رخ گلها
 زهر سوار قدح نوشان بکاشش سمن بویان
 خروش قری و صوتند ز نغمه تبیل
 نشسته عارف و عامی بپای سرو ازادی
 یکی باغ و دنیا بطرف بوستان گرد

چه جنبی خیزد شای کن که نیک بهار آید
 شکوفه بهر این مژده همی بر طین نثار آید
 کوی از کوه و که از دشت که از مغلزار آید
 مگر نو رست این وادی گز او پروین آید
 که در بستان زهر شو رشک افروز بار آید
 بشاخ سر برین لاله بس از در آید
 خرداری همه و اله صنم کرد کار آید
 نوای غنون و مزمر و طنبور و تار آید
 کوی از سرو و گاه از گل کوی از شاخ آید
 بکف بر یک می جامی که گهنون می یار آید
 یکی با شاهی رعنا کنار چو پاره آید

یکی بود همی لاله یکی روید ز کل راله
یکی باغ کلهما و یکران یک کف تپنا
یکی از تاله ابلبل بر سرش سارو حل
اگر یکدم بیایغ ائی شود هوشش از سرری
که بوستان پر در مرغ دل در شاخ سار
چنین فصله بیستان با ده خورده خوشبو
حریفی دلبری شنکی ظریفی انکه ما بدش
نکاری هوشی جودی که در وقت سخن
غزال چشم جادوش ز کشته پنا سازد
هزارش صد ازاره ز کشتش نشان کرد
برخ چون اوزلفا و برشاند بدو ماند
رضش را بوستانا گویم که اولاده بیخورد
تس بر روی و موسی لفظ خاچ و چو بدوش
چنینش کفتم است نه بهر آن تو جان هست
برویم ان کل رعنا یکی خدرد و کفتا
جانبان ناصر الدین شه که از هم حسام
بروز زم در میدان ز تنگش تر از خون
نشد چون پشتین پی جراحی حکم
اگر تبقی بد بزیا اقدار عکس بر نداد
زمین در زیر خاک او فصاحتش بیخودان

یکی بو شد همی با ده کرده همی سحر کولار
گرفته پای کل با و اگر این کل بی یاراید
یکی نو کرده با سبیل که چون لطف نگاراید
نماند عارفانرا هوشش چون فصل بهاراید
بیستان با بکنوشش او سر سخن میگناید
ز در شاهری باید که نامی سار نگاراید
شاه همی از سخن خیزد نه شاهی از تباراید
هزارش درج یا قوتان ابداراید
اسیر لطف بندوشش عطا زید قطاراید
هزارش تیراه مرکان غراشش سکاراید
پی مهنوب کشته سپاه ز کنگاراید
لبش بنگاله سخوامم که از او شکر بسیاراید
که سروشش من فرد و حسن است نا کویاراید
ترا بس کن یکیتی تو بیست سس و کناراید
هر ساعت که از کام تو مدح مشهرتاید
همی چون پد کوزن تر از تنگشند باراید
تو کوئی صفی همامون خون چون لاله زاراید
قصا اندر پیمان افتد قدر اندر بسیاراید
بجای باز دریا همه نار و شراراید
انک که جذب را و صبر کشت عماراید

چنین که بشنود حرفی ز تیغ جان که از او
 سی که نام غم نشین منی نام غم نشین فلک کج
 چه شبید بر پیش و شد در صف ای از بیم او
 بهیچا که بر افروزد شعاعی از تخم خویش
 عیار و همت و جوشش که سنجید با کرد
 مهین با در سلطان فروغ خط ایران
 بدل که همتی خرد که صبا جواب من
 فرو چند ز جلالش که از بزمی خوشی
 حدیث و صف خلق او چه درم بر زبان کوفی
 ز شوق آنکه بر مردم گفت یادش بختاید
 ز جود بدل دست او اگر کوی نیایش
 هماره تا ز فضل دی برودت خیزد و سرد
 بکام دوستان او بنده شهید و شکر یاد

ز بیم خویش و سوی عدم اندر قراراید
 فلک اندر رفتار و زمین اندر مداراید
 زمین ز خطر ابد افتد فلک در خطر ابد
 کوه مشرق ز مغرب صدای نیهاراید
 بود این یک چه کاهی پیشین از کوهساراید
 بدر کاهش ز حدت شهان باج اید
 همیشه از زینت خویش خاری بود این صفت عاراید
 بر او از فلک عمر از جهان خد مسکداراید
 ز کام من بسی خوش نکست عود قماراید
 ز رازگان سیم از بعد ندر از قعر ساراید
 کجا تا در دم محشر سجود با شماراید
 همیشه ناز شرب می پس منستی شماراید
 نقد شنان او نه غیر از نگاراید

در ملاح اقامت و از هم حضرت تسبیح اقامت ال محمد عجل فرجه

هر تان سنکدل در کابل جان پور
 کس ندید در مصیبت شوم سوی او چه
 ز سبک غمنازی کند از غم غمنازی کند
 عقرب کند بر قمر صوفی نماید کین کمر
 برده سیم اندر زخم لؤلؤ فشانند از خون

اری که بر او در صد در بای عمان پرورد
 این تازه تر که هر دو لب لبان چنان پرورد
 ز اسیر و کمان سازی کند باخج بمرگان پرورد
 از لب بر افشانند شکر در کریان پرورد
 از چهره بر سپاس از چمن از رخ گلستان پرورد

ز نهر نماید از حبس هر دارد اندر سستین
ز آبروی بر سازه کمان صبی نماید از لیا
خایش شیرینی طربت زاید و در زیر
سج را بحال خوش بین نماید از خوش
در وصف و والد بشر در حسن او چنان عز
خورشید و از آن پری ز زلف چندی
وزنه گذارد بر حسن سبیل بند بر سترن
زلفش ده لهارده جعدش که اندر که
بهر خورشید را خوش بین لبش شیرینی عین
آورده گوهر بر لبش سازد زلفش چون
رویش کلستان ارم موسی کند عین
مطلوبت هر نشید روشک در میان تاخ
چون نواغانی کند بر شیر سبیل
اید چه زود ز لبری در شیرین
از ساهدین دلبری خوشه زلفش
و آروی در وقت جان بسایه نشین
نوشد اگر ز غوغ و غین طوطی شیرین
صیغم نماید هر در از رخ بر بید در
سبیل کند خاشاک را عین نماید خاک را
وزنه زاو عیش و طربت باغ ز او سبب

سبب بحر با از کسین کاند ز مکدان پرورد
سبیل بند بر آغون در صند شیطا پرورد
از رخ بر افروزد لبه دشتان پرورد
از آب شیرین با شش صد چشمه چون پرورد
صدیوسف مصری نکر کاند ز زلفش پرورد
یا دیوی از جلد گری هر را با با پرورد
از شک سازد پیرین لو او بر جان پرورد
کیسوی چون سازد ز زرموی خندان پرورد
از سبزه کرد یا سبیل خا مرغین پرورد
طوق بگرد خندیش کور اسبکان پرورد
کفرت زلفش خم سبیل کاند ز زلفش پرورد
زلفش سبیل خندان بوز کاند ز زلفش پرورد
که کاند ز زلفش سبیل کاند ز زلفش پرورد
از زلفش کاند ز زلفش کاند ز زلفش پرورد
ز زلفش کاند ز زلفش کاند ز زلفش پرورد
هر را ز زلفش کاند ز زلفش کاند ز زلفش پرورد
عید صند ز زلفش کاند ز زلفش کاند ز زلفش پرورد
از زلفش کاند ز زلفش کاند ز زلفش پرورد
افزون کند از کرا حاشا که نیان پرورد
فی از خواص و عجب کاند ز زلفش پرورد

بر جو چکد ز ریاستیو پیر از جو ز برنا شود
 صغوه شود طاق و کوسل از او پیر شود کاون
 در دل حجتی شیر آورد صد کونند پیر آورد
 دفع سخن بر فتح روح طرب جان فرخ
 لعل عدک یا قوت کان شرح خرد ریجان
 زان آتش و اریگان کس شسته با هم توان
 از مدح دارای جهان مهدی بادی زمان
 نوز از ل شمع تقی شاه ابد راه بد
 سنج نه چرخ برین خلاق ماه و نار وین
 جاه و جلال ازیدی چشم چراغ احمدی
 موجود عالم از کرم آورد پروان از قدم
 عیش عین غمخوشی مان منقح تن فیض صان
 عین صفات بنا اسماء ذات کبریاء
 کردی ز او نشانی کجاست جبر خورشین خن ملک
 کینج از اکان ابد مطلوب اند لضمه
 قاهر سیر اسکان بود از بعد حق نردان بود
 علامه علم یقین عین صفات عین
 منتهی قافیه عین و با مصباح فیض تقی
 محاکم او حین و بشر مقتور و مبر خورش
 یا قوت از کمان آورد از ابر باران آورد

نام چش در انا شود صد کوه درستان پرورد
 نادان شود سا کوسل از او پیر شود کاون
 از خاک کسیر آورد از درد دران پرورد
 چون رخ فرورد در قمع لعل خشان پرورد
 کاند سر و هوشش و آن سوی جهان پرورد
 لیک قطره بر کوه چشان کاین بزد پرورد
 کاند رکف موسی عیان از چوغبان پرورد
 شاهین شرح مصطفی کرد لعل سیر پرورد
 حکم در حکام مبین لایت قرن پرورد
 ریجان باغ سردی کز خوبی صنوان پرورد
 زان عرش کرسی و سلم در تخت فرمان پرورد
 در قالب آدم عیان از قدرش جان پرورد
 صد علم الاسماء و اطفال بستان پرورد
 انکس سجاده نابریک در نظر حسان پرورد
 پنهان بفرمان احد این سجان پرورد
 الطاف در ضوون بود از قدر نیر پرورد
 از کفر و غیبت استین خورشید بان پرورد
 هم شکار هم غنی موجود امکان پرورد
 کاند صاف تر و کبر در قعر عمان پرورد
 از شکست سجان آورد از خاک لسان پرورد

کوه بر مکران در لبان دارد همی در یادگان

کز مدح شاه اشرف جهان بس و مهران پرورد

در مدح خلق ناقص

این چه قرار است کاین ابا و دون پرورد
 بدترین خلق ترا فرجهان داری و دهن
 پستترین قوم را از زلال طبعی اورند
 میدهندش در دیم فرعون را میسب لعلت
 شرح احمد ملت یزدان کز شهر نشین
 امی عجب بند یقرا صدیق چون خوانند خلق
 خلقه اگره کنند نه بد بفر و شنید بعد
 خویش را بر تر از این مخلوق میخوانند و
 از شر از ظلم و کین بهلوی خورشید کنند
 هر که در چشم بصیرت بر خورشید نمک
 شرم نماند از بندگی مایه مکره از کردگار
 قوم موسی جایی حق بگریزید اگر که ساسا
 این را بودی که خود با یوزن شیر خدا
 بر خزان ادراک انسانی نپذیرد این
 بر با نام و پرورشان همین بدینند بس
 او عای خالق کردند و کم فرخندای
 مسلمان اینی کرده دون اگر اعمی ننید
 علت خلق جهان و جسمه اشیا را

این چه طبعی کز مسیر خویش بهفت اختر کنند
 بهترین را در بن مویش و صد شتر کنند
 بر بجای اشرف مخلوق و اسور کنند
 ثانی فرود ابراهیم بن اذر کنند
 از چه رو بوزنیه را بر سر غنبر کنند
 پیرو ابلیس را بر خویش چون بر کنند
 طرفه تر این کوه که چون تازی بر باد آورند
 عار دارد ما بالذکر خدای قهر کنند
 خویش را بر پدر اصحابه اگر کنند
 کی رو داد در پدر کانی ظلم و در خنک کنند
 رو بهیر اخذ یا شیر خدا همه کنند
 قوم احمد الله پس کز و بد کنند
 عنتری را جای نشین بر جای پذیر کنند
 کز جلال طلسمی ز غایت ز بوی کنند
 کاسب بنموم را نشان بر بستر کنند
 می نکشتی که غنا کم خشم خد کنند
 ظلمتی را چون برابر با مبدانو کنند
 اورند از دست تر مخلوق من کز کنند

می نماندند که با این مخلوق فرق
 بی تفاوت بود و آنانی که از اهل
 خاتم النبیین بودند آنرا حق مرتضی است
 صاحب حق بین پسند حق با کیتی
 که سائیکه کیتی دعوی مردی کنند
 با وجود شاه مردی در مصداق شرح
 از حضرت با عیال ایجاد و توخ آوردند
 می بگویند مصطفی میراث بر سکا که داد
 با چنین ظلم و عناد یکا شش رسیدنی
 هنیک و بی کاینجا کردند با ال رسول

ز تباختن میان همه را که کهنه
 علم بر خطه کنند و حیدر از کهنه
 کی روان بودی که در حینت و ابرکت
 دیدگان خویش از دشمنی اعور کنند
 حیف باشد چونان که تفسیر کنند
 زشت باشد سره زالی دروغ و مغرور کنند
 خفته می سپهرتیم خسته کوی کتند
 بی غلط پیرا دشا با نرا که دفتر کنند
 در قیامت با چنین مخلوق چون کهنه کنند
 روی امید شفاق بر که در محشر کنند

در شرح ناصر الدین شاه و عهد جلالت

سالی پاره باده که فضل هاید شد
 شکفت کل بیان چه چشاکر خان
 امید عروس چرخ بیست شرف دیگر
 سر بر کشید سرو چو فذ سهی قبان
 فراتش دهر باز پارهت سخن باغ
 از بس کفته لاله و ریحان زمین نکر
 عاشق نکشت چون دل سپید چشمت
 شد نوبت آنکه فاحشه از دل کشد خروش
 بسبب شاخ سرو بچواند لصد لوان

مارا دیگر صراحی و شاه بکار شد
 سبیل بطرف چو می چیر لطف بکار شد
 نقش خورشیدی بر زمین اسکار شد
 چون چشم یار دیده نرگس خار شد
 پشت زمین ز لوز چه سبزه جمار شد
 تا آرد وقت اریق با قند بار شد
 با دو صبا بطرف چمن بفرار شد
 وقت لوانی تسمی صورت هوار شد
 از شوق کامیاب از وصل بار شد

رضوت طایران چمن طرف گلستان
افشاده اند عنبر سارا مکر دشت
بازم ز فرشوق علم ابرازی
شد معدن غمام دیگر خالی از کهر
از باد از رسیست که طغالی باغرا
بار دیگر ز صولت اودی هسبت ماه
طرف چمن چکایت خلد و جان کند
از فضل دی چه کردش خود کرد آسمان
می خوشش بطرف جوی که چون لغت لبر
آکنده پرده یار ز خسار آفتاب
رطلم کران منای که اینز بد چشک ما
رطل و بطوسوی کفایت کجا دهد
شد باده خوشکوار که طرف سرا و مانج
که هفت نماند ناصر عین شده که ز فلک
دریای جود و جنت او سبب کران بود
غلیب که روز معرکه نکند خاک او
از تیغ کبچ نظم دو عالم نمود دست
انتهر مان ناک زمین انکه بی سپهر
بر پشت زمین چه تکیه کند صرخ کویا
طرف کلاه غنچه شش که کاشان کشت

اسخان سخن موسیقمان سر سار
از نکته ایچجان همه عود و قمار شد
افزاشته ذکر لبر کویا آرد
پرده امین زمین نور شاهوار شد
بازم فریض نامیه بر سر خار شد
فضل دی و خریف و خزان تر مبار شد
هوری و ششی مکر ز بنیش گذار شد
نوبت یکر یکر بدشش جام و عقار شد
باد صبا بطرف چمن مشکبار شد
از شرم روشش لاله ز غم داغدار شد
سودا بیک و جام می خوشکوار شد
خمر خمر سپاری که مهم میاست شد
از نو جوان چه بختش کاسکار شد
برد که جلالت او خاک رسد
بهر جلالت شوکت او بی کنار شد
بهر او بکوشش فلک کوشوار شد
سغیش سستی نکر دم ذولفقار شد
در زیر چتر او ز پی زینهار شد
خورشید بر چهارم کردون سوار شد
توک پرند مندرشش از نه حصار شد

ایون ز قهر او نعلک سخن کبر است
 در هر عینیه نام شهنش که ظل او
 ز پایی عفت و صاف در سلطنت
 تا دیده چشم هر قرین و نظیر او
 از روی او فاد چه کاسی بر بهمان
 از سوی او شیم چه سوی خطا گذشت
 از پاسبانی در اجلال و قرا او
 دست سخا او و کلام و سخن رهن
 جا و یای عمر و عزت و المدام باد
 از فیض بی نهایت و لطف عمیم او

هم شتری لطفش سعد کبار شد
 فایض سخا و خاص و عام چه خوش بیدار شد
 مهر سپهر خود و مه اقدار شد
 تا اسمان بگردش لیل و بهار شد
 ستمش و تم ز بر تو او استعار شد
 زان فاقا هوان همه شکستار شد
 بر حس و ان هر بسی افتخار شد
 این بکین ما و وان مکی از اناد کار شد
 چون یار و یاورش جهان پیشوای شد
 بشعر تو کو هر چه کهر انداز شد

در مدح لواءه مستطاب به بحر الذوله

نام از بحر پیسار بود
 سخنین موی مشکبوی یار بود
 باد کرتار او بر افشاند
 خرد جیر است و مشک باهی
 بسته تاب و چین و حلقه او است
 گاه پایم چه افعی چیان
 یانه همچون گنک سترم و سام
 سجت من نیست از دهمید انصاف
 کی همی اندرین جهان دیگر

بسته زلف تا بندار بود
 عود یا نافه نتار بود
 تا جهان است مشکبار بود
 سنبه طرف جو سپار بود
 بجهان هر که رسکار بود
 وه چه افعی که جان شکار بود
 که به پنم بکیر و دار بود
 ز چه رو کیره روز کار بود
 غیر خون ریزش شعار بود

وطن و بود بروم اگر
سرکش از رخ نکار همه
عمل نامه شباه ست
همی از سیر برون دل حشوق
نی از زدن تنم از کین
می ندانم که چیت او داعم
چه بلایان نور جهان حشوق
می ندانی که شکوه تو هستی
فخرالدوله صنایع کل جهان
منفی و درمان شاه عجم
گر بگویم که اقا بستی
انکه از تو و جاه در برمش
در فلک از شعاع طلعت او
کمترین پایه ز رفعت او
گر چه خورشید عالم او در است
نه فلک است اندرین حسرت
خارده استمان و خاک در پیش
هر برج عفاف و سحر کرم
نیزه آسمان جاه و جلال
نه فلک از جلال و رفعت او

سنت او ز زکبار بود
با عشق منشی عیار بود
زان سبب او تباها کار بود
در ز طرار نیاکار بود
زلفانی دو کرده مار بود
تن و جانم زا و فکار بود
عالمی از تو پر شمار بود
نزد آن ماه با وقتار بود
دخت سلطان کامکار بود
بر شهرت جمله شهریار بود
کی چه او مهر تا حیدار بود
زهره چرخ یکبار بود
طلعت شمس مستعار بود
طاق ایوان نه حصار بود
پیش روی نکوشش بار بود
که در ایوان او عیار بود
بر سپهر بین نشان بود
یک جهان مجد و افشار بود
مخزن دُشاهوار بود
زیر طلش بر نهوار بود

نه عجب کبر بر آسمان خورشید
 همت وجود و بحرین کفش
 خادش سرخ و صلد مهره است
 نووه استمان و ابوالش
 جنب جاه و جلال و شوکت او
 اقبال استایه اقبالش
 خسرو چارین سپهر بلند
 آنکه در نزد همت نظرش
 ز افق حشش بحرین
 تا میرند اختران بفتک
 دوستش شاد کام باد همی
 گوهر اچند مدحتش کوی
 توان گفت حرفی از حشش
 لیک تا میتوان ثنا گویشش

از حشش لوز حوینستار بود
 به زاری که در بهار بود
 ز آنکه برتر از این چهار بود
 اندر حشش زر نیکار بود
 این سپهر بلند خار بود
 از زمین و هم از سیار بود
 بر سر مشش چه برده دار بود
 اینجهان لبت و کم عیار بود
 مه و خورشید شرمسار بود
 تا سپهرش بر این مدار بود
 و بمشش خار و تن نزار بود
 مدح این منبر بشمار بود
 کر زبان تو صد هزار بود
 به از بیت دیگر چه کار بود

در مدح امام الهام من حضرت علی بن ابی طالب

آنکه در نه فنک عیان باشد
 خسرو دین رصنا خلاصه لوز
 هر که وارد و لاشش اندر دل
 کشف اسرار ذوا بحلا بود

قدرت خسرو جهان بیجا
 اشرف جمله انس و جان باشد
 از عذاب خدا امان باشد
 ذره کی سراوت همان باشد

خادم او سساکان سپهر
مصطفی را ز قدر و رفعت او
همه جا حاضر است هم فاسب
در فلک پس که طوق کیش
حکم او همچو حکم خالق او
نم نشود قامت سپهر بلند
زوالش چه قادر ذوالمن
کز خدا گفته اوست ضرب الله
منام ذات دو اجمال بود
توده آسمان و خادم او
از جلالت لبرصه محشر
می سفید خلل بکاف و نون
سوان گفت صرخی از حدش
از حدش هر که فرحق دیدی
دو جهان را سجالفت او
معنی گریا که حکم او
ایت رحمت و رسالت
محق نه فلک که ظل او
ایمراز بین خود و همت او
هر دو جللم بدیه بخت او

بیه نه افلاک حکمران باشد
لوکل مانع بوستان باشد
نور حصر کجا مسکان باشد
اسمان راز که کاشان باشد
نافذ هفت آسمان باشد
هر کجا نام او بیان باشد
پرزوال است و جاودال باشد
راه او راه رهستانی باشد
فرق را کجا کران باشد
افسر فرق صد قدان باشد
شافع جمله عاصیان باشد
پای لطفش اگر میان باشد
هر دو عالم اگر زبان باشد
دیدة حق شناسان باشد
کی دیگر شبیه و کمان باشد
بقضا و قدر روان باشد
نوزاد شمع خاندان باشد
بر سر عرش سایبان باشد
بر خلائق کهر نشان باشد
کافر مگر بر بی زمان باشد

حلق رورق حور و رعیت او
شسته از عطا و همت او است
طبع کو هر نکر ز فضل او

ز آنکه بر خلق سیرتبان باشد
ایچه اندرز زمانه کان باشد
جوی است و بسوان بهد

در مولود حضرت امام محمد عجل الله فرجه

ما بریم از نوجوان گلستان شد
بر سر شاخ گل صبد او از
دمن از نور شد پراز کا حوز
طاس ز بر سرش نهاد و مهر
رخ شقایق فروخت چون ادر
گل سوری ز شوق طرف چمن
نسترن جایه را سفید نمود
گل رعنا و دست کرده خناب
طوطی و کبک و قمری و دراج
گل ز بس بشکند در کلزار
زهره چرخ بانشاط و طرب
این همه زینت زینت و کاش
از نشاط و سرور این مولود
از پی تهیت بفرش برین
نوکل باغ مصطفی مهدی

چمن از سبز و پر زر کجای شد
در ترغم هزار دستبان شد
چمن از لاله پر زمرجان شد
زلف شاه اسپرم برین شد
یا بهمانا سپیل خشان شد
جایه اش چاک تا گریبان شد
تاج احمد بفرق نغان شد
لب غنچه ز شوق خندان شد
ز بر شاخ گل ذرا محال شد
کوشا کشور بدخشان شد
بهر جنبیا گرمی بمیزان شد
از پی بدره ماه شجان شد
حور در خلد مشک و شان شد
جبرئیل امین ثنا خوان شد
کز قد و مشر جهان چه خوش

آنکه از حکم قادر ذوالمن
پنونه بر پیر بود آسختن جهان
از پی دعوت زمانه بحسرت
اصل ایجاد نیر ایسان
سعی کاف و نون و فخر و کون
چون توجه نمود خلیل
چون توصل بر او نمودی لوف
چون تو لا صحبت از او موسی
چک در دهنش چه زدی یوسف
مخزن سر خالق چون
اولین خلق جمله مخلوق
بغض او نیست جز منکرت و کفر
بهر اهل محبت است جان
آنکه دارد ولاشش از همه پیش
مهد علیا که از جلالت مستدر
توده خاک استمان درشش
سکه زر میکند بخلق عطا
ازید و عدل و داد او سبحان
سکه بار و بخلق در و کهر
خادمان درشش بخر خر برین

اسکار اولیکش پنجان شد
سرور جمله انس و انس جان شد
رحمتی از خدای رحمان شد
کاشف هر دلیل و برهان شد
کمتر خجادمش سلیمان شد
نار غمزدش کلستان شد
فارغ از بحر و غرق طوفان شد
چو بی اندر کفشش چه ثعبان شد
زن سبب او باز زندان شد
در زمانه شکر یک قران شد
اخرا و صیامی بزندان شد
حب و وصل نور ایمان شد
حاجی اهل عدوشش نیران شد
مادر شهر یار ایران شد
نه شهرش بنیر زمان شد
رغبت و زینتاج سلطان شد
کف جودش چه بحر عمان شد
کرک بر کله به ز چوپان شد
همتا و چه ابر میان شد
نه و نا بید و تر و کیوران شد

آن که از زمین پیش جهان
سکه کردی شاردن و کهر
خادم استان اجلاش
چون که دارد ولای آن سرور

ز رو گوهر سبک یکسان شد
دولت و بخت و پادشاهان شد
حمله شاهان شهریار شد
دولتش تا ظهور پایان شد

در مدح ناصرالدین شاه و محمد علیا

رئیس امهر که شکستانی کو فصل بهار
تا توانی عشق باز و باد به نوش و کاس
ساده مطبوع است و دلکش خوش اندر
لاله اندر لاله چو خنجر بر پهران نکو
کاروان در کاروان مصلحت دراز هر طرف
ز جیش شکر فانی سوری یان کلبستان
دست ز بنقر اسپر غم بر نهادی آتش
ایر ازاری ز در یادگشت در و گوهر
در چشم نین عزیز سارا از هر کس کمال
باغ اگر خرم نکشتی از چه خند قافه
لاله با علی است که ناری در طراف چین
سبک شکست تا ناری در کبابین
فرمان بگشوده موجون طره خوش نظر
تبت و کشمیر کوفی باغ دارد در بغل

جام می و ازنی وصلی سیمان
خوشتر از معشوق و می دنیا بدارد
باده ز انخوشت که در تلخی بود بسوار
سینه اندر سینه چون حیا نکور و با قطار
قافله در قافله مشک و عیس از هر کس
بیخه ز نیکار از سبیل کنار گوهر سار
کوشش سبیل اشتیاق بز کندی کوشوار
بر سر دوش شیرکان باغ بنماید نثار
در دامن پین لاله صحرای هر سو بار بار
ایر اگر خنجر نکشتی از چه کردید زار
عمل را نشیند ام رو با چنین
مشک را نادیدم ای چسبین به ختیار
بوستن بنموده رو چون طلوع ز نیکار
خلج و خضر کوفی باغ دارد در کنار

شد پای لولو او را در صبح عدل
باز صباغ جهان فکد نقش رنگ بر
شد زین چو لاسمان از روشنی
تا غلط باد غلط روی پاشته
در کنار سرو سبها تا پوشد کوشها
سفر جان از نکت صحرای پر شک
خوشه خوشه در سپهر ریشته ز کمر
ساقی لعل طرب در سفر الهام
اجتایم هرگز از خون فرزندان
پای کلین باده کلکون به پیاد مدم
داوردار اسنب کبچ و کسر العتب
غیت و ملت عوشت ملت نصرت
اسمان فضل و حکمت قدرتی و قابل
سیر زمان مین و ملت فخران ملک جود
خاک تو در گاه رفتن بهمان اسمان
گر کشانی روز دعوا ان کند پرکن
بر کند است چون کوفی سر و سینه
تبیخ خونیر تو را شد سینه خصمان و من
نیزه انجم خونخوار ولی دشمن که از
این بر اعدا تو و انار که تا نزد کور

طبله های مشک او با دهر شر از تار
تا عروسان چو بوی شیده صند زنگار
چون سپهر شمس از خود نجوم او در بار
تا به بند چشم بند صله او در مزار
وقت کبکست و با کبک قمری و صوت
صحن باغ از چهره کله پیر نقش و نگار
از چه از فرط ترشح در میان لاله زار
لاله دلکش سر و سر خوش خلق داری
خون فرزند زار از اربط و ساغر سبایر
تا همی سر خوش سخن انعم من سبب سبایر
ناصر الدین شاه غازی افشار زور کار
فخر دنیا حریز خا بنماکان زر کوه فار
اقاب صرخ قدر ماه برج اقدار
در تاج او نیش سایه پروردگار
تبیخ تو در روز رسیدن ابن عم ذوالقدر
گر جهانی وقت بهچا استمند و احوار
بر سمدت چون بوری تن بهندایر
سهر جان و ز تو را شد دیده و احوار
خبر تو شد عدا از ولی اعدا سکار
ان کشته شمر تو را تا در چه جاتا پای دار

جملگی از ستم شکر ناسا شد
 چون بر آنکیزی ز جاشنک در روز
 خود از طهبت رواج و ظلم از عدلت
 حلق روح روان حکم تو صباح جان
 وصفی پایان ندارد گوهر او از صف
 مرد علیا شکر بر منبع فیض و عطا
 هشت صفت حکم تو مضا کندی از
 بر درت نامید بقیس و فرنگش جان
 دوش چون وصف حایتی نام بر جان
 ازید و بدست خایان بر نور و زوی حجل
 سعدن جویدی تو بر انجلیو کان زران
 شخص ذاتی بقرین و جابهت نظر
 نه سپهر از خلاب است در این از رو
 آنچه از درت رخس تو ریزد بهر خلق
 تا که مباحثاب چرخ در یکدوره سیر
 و شمن سبب و ایم دل غمین و جان نمد
 هواد و شمرت یکو هر جا که آمده است

هم ملک کان در جبال و هم شمنکان
 فتح افش درین ولضت ادریک
 دوکتان جابهت تو دین فریت
 شش شخص خزان تنوع تو در حصار
 کاین خنربن رشتیرا چون صدق او در
 مادر سلطان ایران کچان افشار
 هفت کرد و ن امر تو میرا به بی مطار
 یک سیر و یک نیمه کیمیا رنگ و کار
 از دهاز خمر فریب بس ستمت شاه هوا
 ازیم من گفت عالم کیمیتی شمسار
 شهر یارین بریزد جو تو گشتی خاکسار
 سحر دستت جیاب و گفت جو تو پشمار
 کاستان فقط و جاه تو را روید غبار
 همت است این کرد بدینان چند در بهار
 بهشت که ارد نظر از نیک و بد در زور
 دوستانه با و ایم سر بلند و نام دا
 این و خواهد بود بهر خلق تا روز شمار

در مدح صدیق طاهر و مولودان بزرگوار

ای شوخ دلربا وی ترک مسیاس
 ای نبت خطاوی غارت خشن

ای یار سسر و ودوی سر و مده عدا
 ای فشنه خنذوی لعبت تمار

ایچو دل ورنی پی روح دل پذیر
تاراج خلقی نمایی سستی
ماهی و بزله کوی سروی و مشکوی
بی غازه سسین غوغای مردون
حونیت همه نرند سویت همه کند
کیسوی پی نرنت همسایه هشت
از تیغ ابرو و نا خلتان کنی قیاس
ماهی در سمان سروی بسوستان
بر کرد روی تو جوکان سوی تو
ماهی است عارضت کاورده مشکه
اهو از زلفت عطر دبا و است بر
هر که که روی تو بیند و چشم من
از آنچشم خود بسج کتم روان
زلفت بهر که استخار یا بایست
ز ابر و زنی خدنک بر جان دهی شکنج
کریده فکمی زان عارض چه کل
جلباب برینکن از روی جویش
همه همی بسوز زان روی آیین
شانها همی بزین بزلف پیچ پیچ
قلب عدوی را بشکن زین لطف

می سرو و لشدی می ماه جان کاس
اشوب کشری آرزوم قذهار
شوخی و بزعم خوشنکی و قشده مایه
شعری در انجمن بسرو می بچوسای
زلفت همه شکنج چیست همی خار
زلفین پی نرنت پیرایه بهار
از تاب کیسوی ناسپیران کنی حمار
روحی درون جان کبکی بگو هست
کونی که رومش محصور ز تنگیار
سرویت قانت کاکا و رده مده بهار
بسکال لعل است شکرد را و است تبار
کرد چه ملک چین نقش و برینگار
شاید تو سرو را گیرم شبی کنار
چشمیت بهر که قتال روزگار
از تن کشی توان از دین بری قرار
اید ترا هزار افزون تر از هزار
بنماز عارضت دشتی زلاله زار
غیر همی بساز زان خال مشکبا
غازه همی بنبر بر چهر آب دار
چشم خود را میزن زمره خار

زین صدها زمان بر روی زمین
در بحر عمود سوز در محفل عمود ساز
کز غریب جهان شد غیرت جان
مستوره زمان با نومی آتش جان
کز و تپان همه صفت بسته هر طرف
روح القدس همه لادن کند بخور
بنهاد چون قدم در مرکز زمین
نویا و ره رسول آتش بود بتول
چرخ دو شهاب برج دو ماه تاب
از فضل او بود بر اختران سیر
فرش ملصق است با فرد و اجدال
هر اوزش بود دهر افروشی
شد کف را داد و سرمایه شهاب
در روز رنجیز هر حکمی که هست
کش حله بنیاسر با فکند پیش
با این همه کشته شیطان بود هنوز
ای مصدر وجود کز ذات اقدس
از رفعت و سنگ از زهرت ملک
از فضل تو جهان از زمین تو زمان
از خلق تو بشر از قدر تو قدر

از طاق ابرو ان بر شش تو دو انعقاد
بنشیند می بدو بر خیزد می بیاز
امروز جلوه کرد چون وجه کرد کار
رونق ده جهان و پسا چه فاد
قدوسیان همه استیاد بر کنار
روح الامین همه عنبر کند نشاء
سکانه آسمان کشد خاکسار
بر شرح دین اصول بر تخیل مجد یاد
کان و دوزخ ناب نام دو کوشوار
از زمین او بود بر آسمان مدار
د آتش ملفق است با ذات کرد کار
فرمان بر شش بود هر فنند کار
از فیض دست او بار دهمی سبار
در ظل بحر شش اید بر بنهار
سهر شفا عتس دارند شطار
از لطف عام او در حش امر وار
کردی خدا عیان موجود پشمار
از رحمت مهبت از سطوت شمار
در عتف تو خزان از لطف تو سبار
از طره تو شبانه طلعت نهام

عین جلالتی نخل شیتی
گشت از وجود تو موجود کانیات
هر خلقی که شد با توست پیچ تو
در تو نهاده حق هر شتی که هست
مأم شمنشان کسیر خود و مجد
کنجینه صفاد سپا چه حیا
طومار عدل داد طغرای مجذوب
ریش همه زین نمانش هم کردن
دشمن همه عطا و بخش هم سخا
گشتی وجود او شرمند رود نیل
انوار آفتاب ز رخ کند حجاب
دربرج قدرت مهرت پی شعاع
شاخی است عز او کا و رده مجد
قدرش صحیح اوج حرم ناید نظرین
حرفی رغبتش خوانند بر زمین
هر چیز شد قرار اندر کفش ولی
چون وصف خود او ارم بصفتش
نالون آفتاب در عقد های مهر
چشم حسود او بارنده چون سحاب
کوهر ز مدح او عجز آورد بسی

هر عملی که هست باشد نور انوار
معنی امر کن بودی ز کرد کار
سناج اسمان هستی بود و ما
چون دانه در او نهفته بر کن بار
از مهر محمدش ز با کنش
بانوی عز و جاه خورشید افشا
مشور مکرمت فرست استدار
چو دشمن همه مستین شخصش همه وفار
دشمن همه سحاب چو دشمن سحاب
کرد از وجود او فخریه روزگار
سر کرد باد و آب رغبت کش حصار
در روج فجار در لیتش عوار
سخاوت خود او آورده در بسیار
چو دشمن صبح بجز نا آورده در شمار
پشت زین شدی زان وی استوار
جز نسیم و ز که غایت از کفش فرار
کلاک من از طرفت هر کند نشنا
در چشم ناظرین کرد بجز خ تار
قلب عدوی و سوزنده چون شمار
ان بکه مدح او ارد با مختصار

در مولود حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

چو عدت غیبان در زمانه بارد که
 چه چشمت گشته بدیدار باز کز نوبت
 چه ولوله است که اندر صومع ملکوت
 چه غلغله است که در فوق عرش روح
 چه نوبت است که حور نام صد کز درینا
 شادان کجا چه پیشی که ساکنان جهان
 چه شیرین است که اندر زمانه کز درینا
 چه شادی است که دارند حاملان عرش

کنند جلال الهی بر وز در عالم
 خدای خواست کند گفتش خلق تمام
 خدایخواست که امروز شکار کند
 خدایخواست که تا دیشب سوار شود
 خدایخواست که گیرد قوام ملکوتیش
 مگوی مخفی و بهرم تو گوهر این نکته
 خدایخواست خدایش شکار کند
 شهناهی که ز اقبال او تنگ خلوت
 چه خواستند ز بهر نوشتش معجز
 خدای عزوجل بر او فریش کرد
 ز رفت شده بر با سپهر و کرسی عرش

هر دو سسویح پیمان بگفتند
 بخلد عوری و عثمان شدند در اسلام
 ز بهر خدمت روح القدس بن بستند
 ز بهر خطبه سرانی نشسته بر عین
 برای بهت یکدیگر سرازیر شدند
 یکی گرفته کف شیشه ای
 مگر خنق همان گشته عرق محشر
 مگر سنجاک تجلی کند رخ و اور
 کند جمال خدائی ظهور در این
 ز روی لطف مخلوق خویش کرد نظر
 هر آنچه در پس سر از عیب مضمر
 نمود بنظر خود را بخلق شکل شبر
 ز خوشتن بهر ستاد در چهار بهر
 بگوشش و هوشش بدید این بیدر و شمر
 ز نوزماک مگر همچنان نمود الوز
 پیغمبری که ز لولاک بر ششش شمر
 بیک شاره نمودی دو نیمه بر هم شمر
 ز بهر خلقت شبیه ذات لوق مصدر
 ز سلطنت شده احیاء از ناز و سمر

ز عین شده مخلوق خست و طوبی
 ز عین بست مصور جهان و ما دنیا
 ز نقش بست مشاکل ز کلمات همی آکل
 ز قدرت سعادتشان بست است
 ز صنع بست نایب طبع بست طبع
 ز قدرت ضمائر فضل بست عناصر
 ز مجرب بست جلالت ز لطف بست خلایق
 ز عدل بست موهر برای بست نوشت
 ز شخص بست وقار و ز جوی بست سجاد
 ز لطف بست بهار و عرف بست حیران
 ز تصور بست چه بنام هر آنچه بست توانی
 در حشمت و قدر و فخار را تو شمار
 نمی تو خالق خلقت کنی ز قدرت حق
 تو خود با حشی از دست غالب آدم
 ز خالق ازلی خلق اولی تو از آنکه
 نمی خدا نه بغیر از خدای نه دیگری
 خدای هر دو جهان بهر خلقت و جهان
 شمار لطف تو این غرق بحر عیبانرا

ز رحمت شده موجود چشمه کور
 ز نور بست منور جمال بهشت احشر
 ز خوی بست ملائک خلق بست شبر
 در آل بست ولایت برای بست ظفر
 ز منین بست معادن ز جود بست کبر
 ز وصف بست مناقب عزم تو صبر
 ز در بست سخاوت و قدرت بست مطر
 ز خست مرتبه علم تو بست کبر
 ز حرم بست فراز علم بست هنر
 ز حکمت بست فصاحت و بامر بست قدر
 بغیر ذات خداوند خالق اکبر
 بهال عزت وجود و جلال را تو شمار
 نمی تو رازق روزی همی بکل بشر
 تو خود میدی از قدر روح در سپهر
 ز وقت خلقت شیادان بست حشر
 که فرق همی نبود بین صورت و کبر
 بجز ولای تو خلقت نکرد هیچ بشر
 بروز حشر را باش صورت حشر

قصیده در حصر امیرالمؤمنین علیه السلام

ای مصدر جلال و وی مرجع لیس
 صهرنی علی ولی ایت پدا
 فیاض فیض و نخل امید و نوید وجود
 کر یو لپش بود پدر کل کانیات
 از رحمت یاض لومیک کنی جان
 حاجی کفر و زندق شاهین عدل داد
 در و اح کانیات بدست تو شد قرار
 عرشش و کرسی و جنت شدی سپا
 و در سپیان جلال تو حاشا که نگرند
 سی فخر کانیات که هستی وجود تو
 داری ظهور بر سر هر کس که شود وجود
 در هر کجای فیض تو شامل بود بخلق
 در شان تو رسول نبر بود نبی
 در روز رستخیز بطوبی و کوشرم
 هستی قلوب خطه اسکان تو عجیب
 هر کس که در ولایتش با نکل کرد
 خفتی تو در فرشتن رسول خدا شی
 ران بوده تو پیشین مملکت شد پد
 لاله سرفی از شیخ و سبیل ز کوهسار
 تو کیمیای وجود و سخالی از ان بود

وی فخر افرینش و وی شاه همد
 نفس رسول و مایه جان مخزن پند
 مسماح فضل جوهر دین منبج ظفر
 بر یو لپش شهاب حقیقت توفیق بدید
 از سطوت موم تو یک شعله سقر
 حاجی شرح احمد منبج حاج محمد فر
 روزی ممکنات بخون تو شد مقرر
 کردی چشم ناظر بر دن چه کنی نظر
 به عباد هزار بار بریزند کر چه پر
 اندر خزانه احدیت یکی دور
 داری حضور بر سر هر کس که مختصر
 فرقی کجا ز بهر تو مشرق ز با حشر
 من گشته ام مدینه علم و عالی ارت
 وارد کن شود باک الالبغیر در
 کر از ضمیر حلق جهانی تو با جز
 کر با بش را و پیمبر پیشین بود پدر
 جان کرده منشار توفیق بوک بکر
 از دست قدرت تو جهان جمله لیس
 کل او ری ز خاک زنی او ری شکر
 کسیر جنب بود تو از خاک خار تر

از بهر کودکان و پیتیمان در بهر حق
سیوه ولایتی و درخت شیشتی
هم صاحب لوانی و هم مالک هشت
از دست قدرت تو مطبق بود سپهر
از یک تو جد تو شود خاک خار هم
بنود عجب که بر تو درود آورد نبات
خبر لطف و رحمت تو کنه کار آستان

حدیث نموده و شخصی تو یا سحر
موجود هر حرکت بگفتی تو را شعر
هم والی قضائی و هم حاکم قدر
از کمال صنعت تو منتقش بود بر کبر
از یک تصور تو شود سنگ صخره روز
بنود بدیع با تو سخن گوید از حجر
در روز رختخوارند از نوادگر

در مدح امیر المومنین علیه السلام

علم افراسیتی با لاسحر و سخن و خاور
و یابو یوسف زعفر چه نمودی طلعت زینا
و یانی بهر فرعون صلواتی بر طلیت
تجاشی با چه بر بودی سحر که تاج فروری
و با جام مرصع کون برود شد از خم کردن
و یانی بهر دارای شب تا یکبار ز کمن
و یانی پوزن از روز اندر عرصه کردن
ز کمن چون برودن اسب ترک شفق تا که
برودت شد پسر ز روز از چه طلماش شکو
و یانی رستم جیش فوق تیری از قرینش
برودت شد سینه مصفا میان از خانه ای
ز فر تیر اعظم که نیران از بجان هر سو

ز چپ فرس شدید امنی که بر پای
ز نجارا از این بهجت بودی از سر سخن
عیان کردید از شرق گفت موسی سمن
هناده تاج بهر زنی فلک تا که قصر
و باشد از قاطر درخشان طفل زین
عیان شد از قراب شرق و خشان سمن
بر سه شب با بر دیدی از دم حجر
سیاوش غسول از نخی خوش طلیت ز
و یانی خود بر دیدی سلم هر از ماه برج
بر آوردی زوی بر شکوهی تهر شب تا پر
فرود شد ز نهیدت ما بین سمن کسیر
چنان که از تیغ شاه دیدی بهر زبان خنجر

علی عالی امام و رهبر مولا
 شهنشاهی که از رحمت برادر آید
 جهاندار که از فرط سعادت ایستاد
 چراغ افروز بر زمین سیم و سیم
 ولی ایزد منان امام حمله به روح جان
 کلید است نصرت تو امام علت خلقت
 سبط قریب و اذان فروغ الدین و انبیا
 صحیح و دانش و حکمت سفینه شوکت و عیانت
 رسالت توئی یا در هدایت را توئی
 توئی بر دیو و دد حاکم توئی بر سگ و ایلی
 توئی حامی توئی ماحی توئی ظاهرتوئی ناصر
 توئی و اهری توئی رسالت توئی غالب رسالت
 توئی دنیا توئی بعضی توئی دار توئی دار
 توئی حاضر توئی ناظر توئی قادر توئی قاهر
 توئی قدرت توئی حکمت توئی حیرت توئی هیبت
 توئی شامل توئی ماز توئی عالی توئی عالی
 زمین بر حکم تو تابع زمان بر امر تو تابع
 جهان از تو سرایه جهان از تو سرمایه
 توئی باب الله اعظم توئی وجه الله اکرم
 احسان خاتمه بزدان کلامه قادر سبحان

سعین صلوات عالم امین ایزد داور
 زخارا کل شیخ سبیل معاد زکات کرم
 زور یاد ز کردون خور زیم غنیمت زین
 قرین سورت طایسین شفیق عود محشر
 نظام عالم امکان قوام سرع بهمین
 فروع ملک احمد اصول دین و دین پرور
 رموز سر ما اوجی امیر المؤمنین حیدر
 خزینة ایت و رحمت ذخیره خالق کبر
 ولایت توئی افسر مشیر توئی در
 توئی بر شرح دین قائم توئی بزودت
 توئی امر توئی انبیا توئی اصابت توئی صفاء
 توئی خاتفتوئی و مشقتوئی مولا توئی
 توئی اجبت توئی رضوان توئی طوبی توئی کون
 توئی شانی توئی کانی توئی اونی توئی داور
 توئی اول توئی آخر توئی جوهر توئی مصدر
 توئی اکمل توئی فضل توئی از بهر توئی
 قضا برای تو مده علم قدر در تربیت تو مضمین
 فلک را نام تو پایه ملک را حکم تو پایه
 توئی دانای لغع و ضر توئی نقاد حیرت
 نوید مریح تو قران طیفیل نور تو در خیر

تو بودی در حجاب گشت که از در آن
 چهار جهت پدید آمد جهان گلبه هستی
 تو فرعون ضلاله امودی غرق در دریا
 تو یونس را زین خود نجات داد زینامی
 شما حکم ترا خرج و زین خشت و زرخ
 نهال باغ کجایان را توئی بار و بر ریش
 تپوشش امی همای که بایان پیش
 می خورد اگر بزدان بهر شیشی و لای تو
 تو که هزار که غرق سحر عصیان است در حیرت

در آن سفر من که تا بودی بغیر از خالق کبر
 تو را بر خویشش تا بخلون و خاندنی تو
 تو موسی سعاد ترا بدادی چون از
 سلیمان ترا بختل خود نهی بر سر
 کند مضاف بد چهارم در فرمان شود چاکر
 جمال شش نهان را در جامی تو صومگر
 رسویش امی به نیکو این شستین
 جدا هر که شکستی کستی تو من این کافر
 شمار از نادمان تویشتن حق حشر الیه

در مدح نواب مستطاب سلطان شاه مسعود

شد جهان از حرمی شک جنان لیل پر
 ابر او در سخت و باد نور زنی سجا
 سبز ز دست خیزم در سرفراز کوه بار
 چون کواکب کلف و زان کردن هر سواد
 تابش ازت بدید بر این کلام بهار
 بس که کل فریاد و سبیل سز در طرفین
 سرخ کل تابنده رو و سبیلان بچید مو
 سبز مو سخط نکویان ملاه جو سخر تان
 از بهار و سبزه و گل این جهان گشت چون

بر چهل نای که ز دور شید چو لبه بر سر
 تا شود صحر او باغ از مقدم کلهما
 تا که بر زد چینه در فوق فلک ابر بطیر
 تا نکوید کنش در چرخ در عالم نظیر
 فرودین آمد که بر اردی هشتاد و شکر
 هر طرف ایدر نستان لغزشک و عیبر
 ز کسان محو چشم بلبلان اندر
 خوی شبنم سزخ و سواد را کند نرس
 باز فرط عدل و انصاف شسته نیکو صمیر

ظلم سلطان شاه مسعود انکه در وقت
ناظم کیهان سبیل خیر صاحب قرآن
شرح احمد اقوام ملک و ملت را در ام
فی بجز خود تو نباشد این جهان را در پس
جابه قدر تو را اگر طلسم کرد کنند
از بهار و سبزه و گل این جهان کشتی جوان
ملک عالم منظم از شعاع تیغ تو
برتری از هر چه گویم زانکه جویش فلک
ای عدالت را عدیل دوی سخا و ترا این
این جهان در نزد رای تو ندارد یکفرغ
ای ابد بیکاد عطایت چارایگان جهان
شد مسلم بر وجود فایض احدت جهان
مشمسی کردی قبول نبی کیت طبع
داورد ارا غلامی زان بود زینده است
ای نه و صدق و انشت لکن همه دشوار
امدی زان در زمانه صاحب سبب و قلم
که مشایخ صامت کرده بهیجا جلو کرد
تا نو اکبر انباشد سیر و منعم فلک
دوستانت با دوا نم برین و در کس از
کوهر شد زلفت یون تو مدح شمشیر

کسرخ خدام او سدیر در اوج مدیر
انکه با شش نذیر دیده کردون بر
عدل اسکان نظام دین و دنیا بر
لیه بجز عدل بود در این زمانه استیکر
بهر فرد رفت و اجلال تو اید قضیر
یا ز فط عدل و اضاف شه نیکو حمیر
مانس و به بود در عهد تو چنگان
امده بهر همای همت تو یک شیر
و بجلا ترا جلال می نصبار بر
بجز باو جنب بود تو باشد چون عزیز
یک حقیر و یک ذلیل و یک فقیر و یک پیر
انچنانکه شد مسلم صرخ بر مهر مینر
باقی علوی مقام و آمدی سعد کسیر
که عطار در ابداری برود جا بهت میر
صد چه لقمان راز دانشی در می میر
چون برای تو محک گشته هم بهرام ویر
شعشعیت نماید دیده اعدا خیر
تا که باشد هفت کوب فلک دایم
دشمن است با دوا نم رسیده نذیر
اکان بود بخش جوان و یاورش حی قیر